



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و نود و ششم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان.

ابیاتی از برنامه ۹۴۵ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۷

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

انسان من ذهنی که زندگی را براساس تقلید و مقایسه یاد گرفته، در پی خودنمایی و نشان دادن خود است و حتی خواب شبانه را از خود گرفته و برای دیده شدن بی خوابی می کشد، زیرا در پی نقشه و حيله و یا حسرت و حس نقص است. او از هر وسیله و باور و راهی که باشد این کار را می کند، از راه ظاهر، شغل، علم، هنر، حرفه، دانش و حتی از راه معنوی و در این راه دیگران را پایین کشیده و خود را بالا می کشد، اما انسان عاشق و زنده به خدا دیگر نیازی در این کارها نمی بیند و دنبال توجه دیگران و جلب دیگران نمی رود و برای خودش کافی است و شادی بی سبب در او جاری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۷

عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر

عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

انسانی که من قلبی است و ذهنی است از درد می خواهد فرار کند، از پیغام و قضا فرار می کند و نمی خواهد ایراد خودش را ببیند، اما عاشق و زنده به خدا هر لحظه با صبر و شکر آماده و هشیار است تا بی مرادی یا قضا به او زندگی را بیاموزد و مرکزش را گسترش دهد و با خدا یکی شود همچون قطره ای با دریا یکی می شود، البته با درد هشیارانه و شاکرانه این راه را می پیماید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۷

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود

عاشقان را ننگ باشد بندِ راحت‌ها شدن

انسان ذهنی و قلبی، زندگی را در سود و گرفتن و شدن و بیشتر داشتن می‌بیند، اما عاشقان به بی‌اهمیتی و پیش‌پا افتاده بودن شهوات و لذت‌ها و طمع‌ها و حرص‌ها آگاه شدند و متوجه شدند که شادی بی‌سببی که با تسلیم و صبر و شکر دریافت می‌کند حقیقت است نه چنگ زدن به چیزها و دیگران و خماری کشیدن و تلف شدن، که البته چنگ زدن ننگ است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۹

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن

کی بود از عاشقانِ ذوالمنن؟

*ذوالمنن: دارنده نعمت‌ها و احسان‌ها، از نام‌های خداوند

انسان زنده شده به خدا، عاشق باورها و تعصب و پندار کمال خودش نیست. او می‌داند که نمی‌داند و فقط زندگی و خرد کل می‌داند، بنابراین هرچه که به ظاهر حق و ناحق است را به خدا می‌سپارد و عقل و هدایت و حس امنیت و هرچیز دیگر را با صبر و شکر و تسلیم از زندگی دریافت می‌کند. او دیگران را هم به زندگی می‌سپارد و کنترل کردن و یا نصیحت و خودنمایی و توقع و هرچیزی را در این مسیر شناسایی می‌کند و آن‌ها را به خدا اعتراف می‌کند تا از آن‌ها جدا شود.



سعدی، گلستان، باب هشتم در آداب صحبت

علم چندان که بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست، نادانی

اگر ما که از بزرگان راه پاک شدن و انداختن من‌ذهنی را می‌آموزیم، فقط علم و دانش جمع کنیم و عمل نکنیم و پرهیز و تسلیم و صبر و سکوت را به‌کار نبریم، از هر نادانی نادان‌تر هستیم، آن نادانی که هنوز نمی‌داند من‌ذهنی است و هنوز گفته‌های بزرگان را نیاموخته کجا و کسی که دانش معنوی را از بزرگان آموخته و عمل نمی‌کند کجا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

ای زندگی ای خداوند بی‌نهایت، از روزی که دستت را دیدم و گرفتم و شادی بی‌سبب را مزه‌مزه کردم، دیگر متوجه شدم که به چیزهای آفل و شهوات و لذات خشک‌کننده چسبیدن بیهوده است، هرچند که هر از گاهی نفس امرکننده می‌خواهد راه من را از خرد کل جدا کند، اما با تمام قوا می‌گویم ای زندگی دست من را رها نکن و از راه‌های خودت من را هدایت کن و راه را نشان بده. ای زندگی هرچه تو بگی حق است، نه هرچه من‌ذهنی می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ اَرْدِ یَقِینِ دَرِ عَاقِبَتِ

ما اگر مدام فکر کنیم و از یک همانندگی به دیگری بپریم و مدام مشغول باشیم و خود را با فعالیت‌ها و تفریح‌ها و لذت‌ها و دیگران سرگرم کنیم، از خدا و مرکز عدم و اصل و ریشه و ثبات و سکوت دور می‌شویم و شادی حقیقی و بی‌سبب را نمی‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خُطرتِ قبله‌شناس

*تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

*خُطرت: قوه تمییز، آن چه که بر دل گذرد، اندیشه

اگر تسلیم نباشیم و همانندگی‌ها را شناسایی نکنیم و نیندازیم و مقاومت و قضاوت من قلبی خود را به کار بندیم و فضا را ببندیم و صبر و پرهیز و درد هشیارانه نداشته باشیم و حرص و خشم را به کار بندیم هدایت و عقل خرد کل را از خود قطع می‌کنیم و تلف می‌شویم. پس متوجه باشیم که در برابر هر اتفاق یا حرص یا خشم و نفرت و شهوت و یا حق طلبی ما تسلیم خدا هستیم تا او ما را یاری دهد و حق و حقیقت را برای ما آشکار کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عقل تا تدبیر و اندیشه کند

رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل من ذهنی و تقلیدی ما تا بخواهد تجزیه تحلیل کند و حدس گمان به راه بیندازد و از روی ترس، خشم، حرص و دیگر دردها تصمیم بگیرد، خرد خداوند را از دست می‌دهد و ما را از خرد و عقل و هدایت زندگی دور می‌کند و صد البته که تدبیر

و عقل من تقلیدی و ذهنی ما تلف کننده و جاهل و توهمی است و عقل خرد بی نهایت زندگی سازنده و حقیقی است. پس متوجه باشیم که عقل من ذهنی حق و تقدیر را نمی تواند بشناسد، زیرا او براساس بیشتر خواستن و بیشتر داشتن و بیشتر بودن فکر می کند و از کم داشتن، کم بودن و از دست دادن خوشش نمی آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

مجلس ایثار و عقل سخت گیر؟

صرفه اندر عاشقی باشد و با

انتخاب با ماست که در مجلس زندگی، عشق، ایثارگران، خدمت گذاران به خدا، خلق و جهان باشیم یا در مجلس کسانی که درد، حسادت، خشم، کینه، نفرت و جنگ شهوات خشک کننده و دروغ و قضاوت را پخش می کنند باشیم. ما باید متوجه باشیم که مجلس دردمندان برای کسی که در راه زنده شدن به خدا متعهد است، باعث تلف شدن است و انسان هرچه در ارتعاش عشق و سکوت دست و دل باز باشد از دردهای من ذهنی و انقباض رها می شود.

با سپاس از همه

علی از تهران



شرح غزل ۲۰۱۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۵۴ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

جانِ جانهایی تو، جان را برشکن

کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها

سنگ بستان، باقیان را برشکن

ای کسی که به‌عنوان امتداد خدا و هشیاری نظر، به این جهان آمدی، آیا می‌دانی که جانِ همهٔ جان‌ها تو هستی؟ و باز هم تو هستی که به‌واسطهٔ همانیدن با چیزهای دنیا راه خودت را می‌زنی و به من ذهنی‌ات جان می‌دهی و دید پاک و خالص حضورت را آلوده می‌کنی؟ بیاییم تا با ابیات مولانا آگاه شویم و شیشهٔ کبود و غلط باورها، فکرها و دردهای من ذهنی را بشکنیم و گوهر پاک حضورمان را بیاییم.

آیا می‌دانیم با عینک همانیدگی‌ها زندگی را درست نمی‌بینیم و دید من ذهنی غلط است؟ ما با قضاوت و مقاومت من ذهنی یک جان تقلبی برای خود و دیگران می‌سازیم و حول محور آن می‌گردیم و زندگی را از دیگر کسان و همانیدگی‌ها طلب می‌کنیم و یا اجازه می‌دهیم که نفس بد و گرگ درونمان زندگی‌مان را تکه‌پاره کند.

حال اگر به‌خاطر عیب‌هایمان از زندگی عذرخواهی کنیم و فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را جدی نگیریم، جان من ذهنی شکسته می‌شود و با نور خدا زندگی را می‌بینیم. آیا می‌دانیم فضاگشایی چشم عدم بین ما را باز می‌کند و گوهر حضور را می‌بینیم؟ پس فضا باز کنیم و باقی همانیدگی‌ها را بشکنیم و با مرکز عدم مورد جذبه و عنایت پروردگار قرار بگیریم.

از غزل ۲۱۰۴ دیوان شمس مولوی، داشتیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

ساقی باقی ست خوش و عاشقان

خاک سیه بر سر این باقیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

ز آسمان حق بتاب، ای آفتاب

اختران آسمان را برشکن

غیب‌دان گن سینه‌های خلق را

سینه‌های غیب‌دان را برشکن

آیا می‌دانیم داشتن من‌ذهنی عیب است؟ آیا می‌دانیم آفتاب حضور در ذره ذهن نهان شده است؟ و با پذیرش اتفاق لحظه بی‌قیدوشرط و نرفتن به ذهن، روزن دل باز می‌شود و اسرار نهان را می‌بینیم؟ آیا می‌دانیم ارتعاش نوری که از سینه ما بر سینه‌های خلق می‌نشیند اثر دارد و آنها هم می‌توانند عیب‌هایشان را ببینند و آنها را بشکنند؟ هر همانیدگی یک عیب است که ما را به سوی بلاها و جهت‌ها می‌کشاند. هر همانیدگی پرده‌ای ست که روی آفتاب عدم مرکز ما را می‌پوشاند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

بانشان از بی نشان پرده شده

بی نشانی، هر نشان را برشکن

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را

بارنامهٔ پاسبان را برشکن

*بارنامه: فهرستِ همانیدگی‌ها

آیا می‌دانیم من ذهنی فقط به دنبال نشانه است و مدام بحث می‌کند تا خدا را انکار یا توصیف کند؟ آیا می‌دانیم که با پندار کمال فکر می‌کنیم می‌دانیم و از خدا تصویر ذهنی می‌سازیم و می‌خواهیم عدم را نشان‌دار کنیم؟ عدم که چگونگی و نشان ندارد، عدم که جسم و فرم ندارد. معنی عدم نیستی و انکار جسم است، درحالی‌که من ذهنی با چسبیدن به چیزها می‌خواهد بماند و نمی‌داند که مقصود زندگی، از هم پاشیدن من ذهنی و زنده شدن به خداست. زیستن در تن خاکی تنها فرصت ماست که می‌توانیم همانیدگی‌ها را بشکنیم و به او زنده شویم.

آیا می‌دانیم که در شب ذهن هستیم و تا بارنامهٔ همانیدگی‌ها را نشکنیم نمی‌توانیم نور را بیابیم و پاسبان حضورمان باشیم. آخر از خود پرسیم ما چگونه پاسبانی هستیم که زندگی خودمان را می‌دزدیم؟

مولانا در غزل ۲۸۳۰ می‌فرماید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی

که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

شمس تبریز، آفتابی آفتاب

شمع جان و شمعدان را برشکن

آیا می‌دانیم شمس تبریز همان طلوع خورشید و هشیاری حضورست که از مرکز عدم‌شده ما می‌تابد و ما به جان جانان زنده می‌شویم؟ آیا می‌دانیم با صبر و شکر و پرهیز است که می‌توانیم شمع ذهن را خاموش کنیم و به نور الهی وصل شویم؟ آیا می‌دانیم با پذیرش «انصتوا» و خاموشی‌ست که زندگی به ما پاداش می‌دهد تا بتوانیم با قدرتی که از عدم می‌آید و ذهن قادر به درک آن نیست، قالب‌های ذهنی‌مان را که مثل شمعدانی، الگوهای شرطی‌شده را در آن نگه می‌داریم بشکنیم؟ و پی‌درپی فضاگشایی کنیم تا شمع حضورمان از آفتاب بزرگان روشن شود و آفتاب آفتابان شویم.

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و یاران گرامی  

دیبا از کرج



درود و شادباش با فرارسیدن سال نو خدمت جناب شهبازی و یاران معنوی ام.

در خودم بارها دیده‌ام که دست به امتحان زندگی زده‌ام. یادم می‌آید وقتی نوجوان و جوان بودم و حتی قبل از آشنایی با گنج حضور بعد هر بی‌مرادی که پیش می‌آمد خودم را سزاوار آن همانیدگی می‌دانستم و نرسیدن من به آن همانیدگی‌ها نوعی بی‌عدالتی دانسته و من ذهنی نابخرد من بی‌ادبانه به خداوند دستور می‌داد که خدایا چرا؟ من کاملاً از قوانین هستی ناآگاه بودم. من دروغین من خودش را با دلایل مختلف توجیه می‌کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳

کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۴

ظلم آری، مُدْبِرِي، جَفَّ الْقَلَمُ

عدل آری، بَر خوری، جَفَّ الْقَلَمُ

زندگی هر لحظه براساس راستی و یا کژی تو سرنوشت تو را در این لحظه می‌نویسد. اگر ظلم بکنی، بدبخت می‌شوی و تو سزاوارش هستی. در این جا منظور از ظلم یعنی عمل براساس ذهن هست نه فضای گشوده‌شده. اگر با فضای گشوده‌شده عمل کنی، یعنی عدل داری و زندگی در این لحظه سرنوشتت را براساس عدل تو تغییر می‌دهد.

وقتی می‌رنجم، خشمگین می‌شوم، دروغ می‌گویم، غیبت می‌کنم، مقایسه می‌کنم و از فکرم می‌گذرد که چرا من این همه باید کار کنم؟ چرا خانه من کوچک هست؟ چرا همسر من بسیار متوقع هست؟ و هزاران چرای دیگر نمی‌دانم که دارم کژ می‌روم و قانون هستی را زیر پا گذاشته‌ام. من زندگی را مورد بازخواست قرار می‌دهم و مثال همان عاشق بی‌ادبی



هستم که بی ادبی و گستاخی خودش را از حد خارج می کند و از فکرم می گذرد که حالا از زندگی چه کم می شد اگر اتفاق را این گونه رقم می زد؟ ای کاش این اتفاق این جور می افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۶

تو روا داری؟ روا باشد که حق

همچو معزول آید از حکمِ سَبَقِ؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۷

که ز دستِ من برون رفته ست کار

پیشِ من چندین مِیَا، چندین مزار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُودَ جَفَا الْقَلَمِ

نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم

وقتی این بیت را جناب شهبازی خواندند، گذشته ام تا به حال جلوی چشمم مثل پرده سینما به حرکت درآمد. دانستم که من دروغین من که همیشه آماده جان فشانی برایش بودم با بی ادبی می خواست همیشه حکم سبق مطابق میلش باشد. من با نادانی قوانین زندگی را که خداوند برای اداره کائنات وضع کرده است را زیر سؤال می بردم و می خواستم همه اتفاقات مطابق میل من دروغین من باشد.



بارها شنیده‌ایم که گفته‌اند اگر خدا بود زلزله نمی‌آمد تا هزاران نفر بمیرند، یا بچه‌ای یتیم نمی‌شد، وضعیت مردم کشوری این‌گونه نمی‌شد. آیا پروردگار امور کائنات که انسان‌ها جزوی از آن هستند را نمی‌تواند اداره کند؟ کار از دستش بیرون رفته‌است؟

مولانا از زبان زندگی به همهٔ انسان‌ها اعلام می‌کند که حکم سبق جاری است و عدل و ستم پیش زندگی یکسان نیست. اگر وضعیت انسانی خراب است به خاطر رفتارهای نابخردانهٔ خودش هست، این قانون در مورد جمع و گروهی از انسان‌ها هم که خود را در بدبختی می‌بینند صادق است. «جَفَّ الْقَلَمُ» همه‌جا کار می‌کند.

قانون الست و حکم سبق برای تکامل انسان به‌سوی رسیدن به حضور و اشرف مخلوقات شدن، است. تسلیم و توکل از قوانین مهم هستی است که انسان را به‌عنوان جزئی از کائنات به‌سوی تکامل سوق می‌دهد. من قبل از آشنایی با گنج حضور هیچ اطلاعی از قوانین هستی نداشتم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴

قسمتِ خود، خود بُریدی تو ز جهل

قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

در این بیت مولانا توضیح می‌دهد که تو از روی جهل و نادانی روزی خود را کاهش می‌دهی، مرد حق یعنی کسی که در هر لحظه تسلیم و پذیرش دارد، روزی خود را افزایش می‌دهد. این بیت تلنگری به من می‌زند که به‌جای امتحان کردن خدا که اگر تو هستی پس چرا وضعیت زندگی من این‌گونه است، خودت را امتحان کن.

قانون «جَفَّ الْقَلَمُ» و حکم سبق هر لحظه برای همهٔ انسان‌ها کار می‌کند. این که من در ظاهر انسان معنوی هستم، پس زندگی باید بیشتر به من روزی و نعمت بدهد، نسبت به فلانی که در ظاهر من از او مهربان‌تر و معنوی‌تر هستم، فقط توهم و فریب ذهن می‌باشد که می‌خواهد خدا را امتحان کند. وقتی کلمهٔ «تر» به میان می‌آید، یعنی مقایسه، حسادت،



خودبر تربینی، خودکم‌بینی، مظلوم‌نمایی، رنجش از زندگی، غرور. ذهن من با این مقایسه و حس خودبر تربینی یا خودکم‌بینی، خدا را امتحان می‌کرد. اگر اتفاق لحظه از دید ذهن خوب بود، پس زندگی با من همراه است و از امتحان قبول شده‌است و اگر نه زندگی با من خوب نیست و توجهی به من ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت حق است قومی در میان آفتاب

پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

قسمت حق است قومی در میان اب شور

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

جناب مولانا در این بیت می‌گوید در این لحظه قلم حق تعیین می‌کند که تو حالت، وضعیت روحی و روانی‌ات، وضعیت بیرونی‌ات چگونه باشد. این جاست که ذهن خدا را امتحان می‌کند. اگر وضعیت درونی و بیرونی خودش را بد می‌بیند و از آن راضی نیست، می‌گوید قسمت است و خدا را امتحان می‌کند و می‌گوید: چرا من؟ چرا من باید مریض شوم؟ چرا من باید پول‌دار نباشم؟ چرا من باید زیاد کار کنم و درآمد خوبی نداشته باشم؟ چرا من شغلم را نمی‌توانم تغییر دهم؟ چرا همکارم با من و همکاران دیگرم ستیزه می‌کند و ما را اذیت می‌کند؟ و هزاران چرای دیگر.

این‌ها همه امتحان‌هایی است که بسیار در دید ذهن معقولانه است و این گرگ درنده را تبدیل به گوسفند می‌کند. در خودم می‌بینم که من مار بسیار حيله‌گر و نیش‌زننده‌ای را در آستینم پرورش داده‌ام. اما تمام این بالا و پایین رفتن‌ها و خوشایندها و ناخوشایندهایی که ذهن نشان می‌دهد، همه‌اش به‌خاطر خودش هست. ذهن است که می‌خواهد من مریض باشم، ذهن است که می‌خواهد من شغلم را تغییر ندهم. ذهن است که نمی‌گذارد خداییت من فکر جدیدی خلق کند. ذهن است که نمی‌گذارد من در میان آفتاب یعنی فضای گشوده‌شده باشم. ذهن است که می‌خواهد من را در آب



شور برکهای که خودش برایم درست کرده است، در افکار تکراری من را بچرخاند و بترساند و بگوید تو نمی توانی. ذهن است که نمی خواهد من در میان شهید و شیر یعنی فضای گشوده شده و تعطیل کردن ذهن باشم.

زمانی که محکم بگویم خداوند برای من کافی است و ذهن را تعطیل بکنم، حس امنیت و هدایت و قدرت را زندگی به من می دهد. من در زبان می گویم خداوند برایم کافی است، اما باشنده ای در درون من فریاد می زند و می ترسد و می گوید نه برای من کافی نیست. من این باشنده را هر لحظه می بینم که صدایش گاهی بلند و گاهی کوتاه می شود.

با عشق و احترام

مریم از کانادا

سلام خدمت جناب آقای شهبازی عزیز همراهان گنج حضور.

سلام بر عشق و زندگی، سلام بر بی‌نهایت لطف و مهربانی سلام بر حقیقت هستی.

پروردگارا ای کاش مرا نیز وارد وادی‌السلام می‌کردی که همانا خود فرمودی بهشتیان فقط و فقط در آن جا به هم سلام می‌کنند. عجب وادی امن و راحتی است، خوشا به سعادتشان. تطابق هشیاری بر هشیاری، حقیقت بر حقیقت، زیبایی بر زیبایی!

چه سکوت عمیق و حیرت‌آوری! خارج از هرگونه هیاهوی دنیا، بی هیچ نگرانی و اضطراب گذشته و آینده، فارغ از هرگونه ترس، مصداق سخنی از قرآن:

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۶۲

«لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»

«... بیمی نیست و غمگین نمی‌شوند.»

دیدن روی تو بهترین و والاترین هدف هر مخلوقی است، چه بداند و چه نداند. ما نادانان و گمراهان، افسارگسیخته، هرروز در پی امور روزمره دنیوی می‌دویم و از این شاخه به آن شاخه هراسان و دل‌نگران می‌پریم و آخر شب نادم و پشیمانیم و حالمان خوب نیست، چون نرسیده‌ایم و دوباره شب با فکر فردا می‌خوابیم و کابوس می‌بینیم و صبح که چشمانمان را باز می‌کنیم، باز هم افسرده‌ایم و بی‌دلیل و بهانه غم داریم، دچار غم بی‌سبب هستیم.

دلیل این همه آشفتگی و ناراحتی و دل‌نگرانی فقط و فقط یک چیز است و آن دوری از تو، همانا دوری از خالق است. چون مهم‌ترین هدف ما در واقع هدف از خلقت ما، بیدار شدن و حاضر شدن در محضر باری تعالی است و این حقیقت در

فطرت و سرشت ما نهاده شده. متأسفانه غبار غفلت و فراموشی و حُب این دنیا چشمان مان را کور کرده و گوشمان را کر و گمراهانیم. هزاران و هزاران افسوس!

بارالها دستم را بگیر. مردهٔ خودم را می‌بینم که هر روز برای رسیدن به مواهب مادی و موفقیت‌های ظاهری این دنیا گرفتن تأیید و توجه از مردم بیشتر و بیشتر می‌میرد و به فنا می‌رود.

مردهٔ خودم را می‌بینم که هر روز خودش و زندگی‌اش را با دیگران مقایسه می‌کند و و چون در مقام مقایسه کم می‌آورد در آتش حسرت و حسادت، بیشتر و بیشتر می‌سوزد و باز هم می‌میرد. مردهٔ خودم را می‌بینم که سرگردان و آشفته هر روز در بین مردگان می‌گردد و از دنیای مردگان زندگی می‌خواهد و دنبال بوی خوش زندگی می‌گردد. کدام بوی خوش؟! مگر نه این که از مرده فقط و فقط بوی تعفن در محیط اطراف پخش می‌شود؟ خدایا من چقدر نادانم! چقدر گمراهم! چقدر کور و کرم! مگر تو نگفتی که جهنمیان روزی هزار بار زنده می‌شوند و باز می‌میرند، آری این حکایت ما گمراهان در جهنم ذهن است! و چه دردناک و عذاب آور!

رسول تو فرمود:

حدیث

«حُبِّكَ الْآشَىءُ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

یعنی «عشق تو به اشیا تو را کور و کر کرده است.»

پروردگارا ای عشق جاودان، ای حضور ناپیدا، ای نور مطلق، ای هشیاری دمیده در مخلوقات عالم هستی، دستم را بگیر، چشمانم را باز کن و دلم را روشن تا این بیت را با تمام وجودم درک کنم:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً

غَمِ بِيْشِ وَ غَمِ كَمِ رَا رَهَا كُنْ

پگاه از اصفهان



با سلام و تبریک سال نو بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور.

«برگرفته از برنامه ۹۵۴»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

حضرت مولانا می فرماید همان طور که عظمت بی نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد باید ما هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.

ما از طرف زندگی آمدیم و از جنس او هستیم و یک من ذهنی درست کردیم. حضرت مولانا می فرماید خدایا، ای زندگی اول تو بودی، یعنی ما از جنس تو بودیم. پس از رهایی از من ذهنی هم تو هستی. این وسط که من ذهنی هیچ هیچ است و اصلاً به بیان نمی آید ارزش بیان ندارد هیچ هیچ یک چیزی موهومی است.

و این را الآن من شناسایی می کنم و اصلاً بیانش هم نمی کنم ارزش ندارد من فقط از رویش باید بپریم بیرون. و این هم آیه اش است سوره حدید آیه ۳ اوست اول و آخر و ظاهر و باطن. او به هر چیزی داناست. اول و آخر تویی ما در میان، یعنی اول اوست. ما به صورت او می آییم به صورت او هم پس از من ذهنی درمی آییم من ذهنی ده دوازده سال عمر دارد ما باید هرچه زودتر از من ذهنی در آییم و به خدا زنده شویم.

با تشکر فراوان پروین از مهاباد 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com